

برنامه شماره ۳۵۲ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
های قروی ده یارست‌والله که نشان
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریدیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبح است
استاره روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۸۵۳

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید
چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید

سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را
وان عجب تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست
کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی خودند
بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناربخته
صد درستی زین شکست انگبخته
جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم *** آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

همانطور که ملاحظه فرمودید مولانا این کلمه «خیزید» را سه بار در این غزل بکار می‌برد برای تاکید. و دو بار از آن را می‌گوید:

«خیزید مخسپید».

در جای دیگر می‌گوید: **خیزید مخسپید که هنگام صبح است *** استاره روز آمد و آثار بدیدی**

پس همانطور که ملاحظه می‌فرمایید می‌گوید ما باید بیدار بشویم. برخیزیم و مخسپیم (بقول ایشان) یعنی بخواب فرو نرویم. برای اینکه نزدیک کوی خدا رسیده‌ایم. نزدیک کوی زندگی رسیده‌ایم. آنقدر نزدیک شده‌ایم که آواز خروس و سگ آن کوی را شنیدیم. تمثیلی است که از زمان مولانا مانده است. وقتی به دهی نزدیک می‌شدند یک خرده مانده به ده، صدای سگ و خروس آن ده بگوش می‌رسید. معنیش این بود که خیلی نزدیک شدیم.

مولانا از همین تمثیل استفاده می‌کند و به ما پیغام معنوی می‌دهد. حالا باید ببینیم که خیزیدن یا برخاستن و بلند شدن و بخواب فرو رفتن بلحاظ معنوی یعنی چه؟! و همچنین خروس و سگ رمز چی هست که مولانا از آن استفاده می‌کند؟ همانطور که بارها گفتیم ذهن زبان دویی است و برای بیان معانی معنوی کافی نیست. به همین دلیل از تمثیل استفاده می‌کنیم. و با این فرض که هر چه که می‌گوییم به ورای خودش اشاره می‌کند. ورای خودش همان گنج حضوری است که در درون انسانهاست. یک هوشیاری است.

هر سطری یک علامت راهنما است که ما را از یک هوشیاری تبدیل کند به یک هوشیاری دیگر که مولانا اسم آن را می‌گذارد **بیدار شدن**.

بطور خلاصه بخواب رفتن بلحاظ معنوی یعنی رفتن در ذهن از طریق فکر کردن و جستجوی زندگی کردن. و خوابیدن یا بخواب رفتن یا بخواب عمیق رفتن معنیش این است که انسانها بجای اینکه به زندگی زنده این لحظه زنده بشوند و آن زندگی را الان تجربه بکنند یا بخورند، آن را رها می‌کنند و می‌روند به ذهنشان و در آنجا زندگی را جستجو می‌کنند.

حالا این کار اشکال دارد. اول بفهمیم که مولانا می‌گوید که شما باید بیدار بشوید. یعنی این کاری را که ما الان عموماً می‌کنیم که می‌رویم توی ذهنمان و زندگی را در آنجا جستجو می‌کنیم... در چه چیزهایی جستجو می‌کنیم؟ هر چی را که به ذهن ما بیاید. آدمها متفاوت هستند. می‌روند توی ذهنشان و ذهن هم در واقع تشکیل شده از یک سری حس‌ها (آن پنج حس) بعلاوه قضاوت‌ها و تشخیص‌های ذهنی بر اساس دیدن و شنیدن و غیره..

بنابراین ذهن همیشه با جسم سروکار دارد. یعنی یک هوشیاری جسمی دارد. و رفتن و فرم ها و چیزها را تجسم کردن و با آنها بازی کردن و از آنها جستجوی زندگی کردن یا طلب زندگی کردن اشتباه است و انسان را بخواب ذهنی فرو می برد. بیدار شدن یعنی جدا شدن ما بعنوان هوشیاری حضور از فکری که از آنها طلب زندگی می کردیم.

پس جدا شدن هوشیاری از فکر یعنی بیدار شدن.

بیدار و برخاستن یعنی از آن فکرها جدا شدن و روی خود قائم شدن. یعنی هوشیاری روی خودش قائم بشود و این اصطلاح جدیدی نیست. اصطلاح زندگی قائم بخود که گاهی اوقات در مذاهب می بینید که می گویند **حی قیوم** یعنی زندگی که روی خودش قائم است و احتیاج به ستونها و تیرکهای ذهنی ندارد.

وقتی شما می گویند من زنده هستم احتیاج ندارید که بروید در ذهنتان و بگویید که به این علت من زنده هستم!!

این گنج حضور است. زندگی زنده در این لحظه از فرمهای ذهنی و از عادت رفتن به ذهن و در آنجا جستجوی زندگی کردن رهیده است. کما اینکه مولانا در این غزل مرتباً می گوید: رهیدیم.

رهیدیم و خلاص شدیم و رسیدیم.. یعنی دستجمعی همه انسانها این استعداد را دارند. مثل این که بطور جسمی هر انسانی این استعداد را دارد که در یک سنی روی پای خودش قائم بشود و راه برود. این را همه می دانیم.

بلحاظ معنوی هم ما در یک سنی باید روی خودمان قائم بشویم و مستقل بشویم از دیگران. بطوری که بتوانیم فکرهای خودمان را خودمان تولید کنیم. و اختیار داشته باشیم که چه احساسی داشته باشیم و وابسته نباشیم به کارهایی که دیگران می کنند یا رفتارهای دیگران که معمولاً هستیم!

اگر دقت می کنید می گوید که «حالا که ما نزدیک ده خدا رسیدیم (این تمثیل است) **ده معشوق** فضای پذیرش این لحظه است. ما در واقع آنجا هستیم. اینقدر نزدیک هستیم که می شنویم صدای خروس و سگش را.»

خروس همانطور که می دانید وقتی که بانگ می کند انسانها بیدار می شوند از خواب. چون در روستاها قدیم ساعت که نبود. خروس بیدار می کرد و سگ هم بالاخره حمله می کرد و پارس می کرد. حالا در این تمثیل می توانیم بگوییم که خروس آن بانگ درونی هست که ما می شنویم تا بیدار بشویم. گهگاه پیغامهایی از درون ما می جوشد می آید. لحظاتی هست که به زندگی وصل هستیم که این خروس است و سگ هم همین من ذهنی است.

ما الان تشخیص می دهیم در خودمان که کی من ذهنی کار می کند و کی خروس دارد کار می کند. پس آواز خروس و سگ خدا رو داریم می شنویم. آیا این من ذهنی و خروس...

حالا این من ذهنی را بزرگ کنید و بگویید این دیو یا شیطان اینها خارج از خدا هستند؟ نه شیطان هم برای خدا کار می‌کند. همه چیز در فضای یکتایی است. هیچ چیز نمی‌تواند از فضای یکتایی بیرون باشد. منتها دیو یا شیطان یا من ذهنی خدمت می‌کند به زندگی از طریق درد. خروس از طریق انتخاب و هوشیار شدن و عقب کشیدن.

درست مثل اینکه اقیانوس آمده در این موجها زندگی می‌کند و از این موج به آن موج. یکدفعه خودش را عقب می‌کشد. بین دو تا موج فاصله‌ای هست که ما بعنوان اقیانوس بخودمان می‌آییم و می‌گوییم ما از جنس اقیانوس هستیم و ما از جنس موج فکر نیستیم. بنابراین عقب می‌کشیم و در این واقعیت سطحی نمی‌مانیم. انسان سطحی نمی‌مانیم. انسان سطحی انسانی است که دائماً در ذهنش زندگی می‌کند و سوار کلمات و جملات و موج فکر است. خوابیده است و توی خواب فکر است.

درست شبیه این است که ما وقتی غذا می‌خوریم بطور فیزیکی می‌نشینیم دور میز غذا می‌خوریم. یک کسی بجای غذا خوردن بگوید من می‌روم بخوابم و رویا و یا خواب غذا خوردن را ببینم و سیر بشوم!

حالا این را ببرید بحالت معنوی. بجای اینکه هوشیارانه در این لحظه از زندگی برخوردار بشویم و به زندگی هوشیارانه زنده بشویم می‌خواهیم برویم در فکر زندگی را جستجو کنیم از چیزهایی که تجسم می‌کنیم. آن چیزها چه چیزهایی هستند؟ هر چیزی که می‌توانیم تجسم کنیم. مثل آدمها.

از آدمها کسی که در خواب است انتظار زندگی و هویت دارد انتظار خوشبختی دارد. یعنی اگر ما انتظار داریم که دیگران به ما چیزی بدهند مخصوصاً از جنس زندگی. مثلاً ما انتظار داریم که همسر ما خوشبختی به ما بدهد و یا هم بچه ما از طریق رسیدن به مقاماتی به ما هویت بدهد که ما بگوییم این پسر ما است!! یا انتظاراتی بسیاری از همسرمان داریم. این انتظارات اگر وجود دارد پس ما در خواب هستیم و از جنس من ذهنی هستیم. و ما می‌گوییم که در خواب فکر این اتفاق نمی‌افتاد. اصلاً خود اتفاق از جنس زندگی می‌شود. برای اینکه خواب می‌بینیم. در خواب فکر ما اتفاق را بجای خودمان می‌بینیم.

در خواب یک اتفاق می‌افتد و ما فکر می‌کنیم که ما داریم اتفاق می‌افتیم. برای همین است که اینقدر خشمگین می‌شویم و می‌ترسیم. ما که اتفاق نمی‌افتیم. زندگی یک فضای لایتناهی دارد که ما آن هستیم مثل اقیانوس. حالا ما رفتیم تو خواب ذهن و با فکر اصطلاحاً هم هویت شدیم و هر چه که فکر نشان می‌دهد ما آنطوری عمل می‌کنیم و حس می‌کنیم.

در نتیجه موضوع فکر هر چه که هست ما داریم مثل آن فکر اتفاق می‌افتیم. فکر اتفاق است. حالا این اتفاق و این فکر اعمال می‌شود به بدن ما و یک چیزی تولید می‌شود که مولانا گاهی اوقات به آن می‌گوید: کف.

پس در خواب ما هم فکر می‌کنیم و هم خواب می‌بینیم و خوابهایمان را جدی می‌گیریم. می‌گوییم چرا این اتفاق افتاده؟ و این را جدی می‌گیریم. ما می‌گوییم این اتفاق من را آزرده و به من لطمه زده. بدون توجه به اینکه که اصلاً ما از جنس زندگی هستیم و به

ما نمی‌شود لطمه زد. زندگی نامیرا است و جاودانه است و قابل لطمه زدن نیست. بعضی‌ها می‌گویند فلانی از ما سوء استفاده کرده!! مگر می‌شود از زندگی هم سوء استفاده کرد؟! نه نمی‌شود.

بخش دوم:

پس اینکه ما می‌آییم در ذهن، خواب می‌بینیم و با اقلام ذهنی هم هویت می‌شویم و آنها را حس می‌کنیم و جدی می‌گیریم. این چیزی است که مولانا می‌گوید باید از آن برخیزیم و باید از آن بیدار بشویم. و این بیدار شدن خیلی آسان است. شما باید نشانهای خواب را بنویسید و ببینید که آیا شما در خواب هستید یا نه؟ مثلاً اگر شما می‌ترسید پس در خواب هستید اگر خشمگین می‌شوید در خواب هستید اگر کینه دارید در خواب ذهن هستید. اگر کدورت دارید در خواب ذهن هستید. اگر می‌خواهید از یکی انتقام بگیرید در خواب ذهن هستید. زندگی زنده است. قابل لطمه هم نیست. این توهم ذهن و خواب ذهن است که ما حس می‌کنیم ما را آزرده کردند.

رنجیدن یک جور خواب دیدن است. رنجیدن و خشمگین شدن می‌تواند به این خواب حالا عینی بدهد. یعنی یک کسی می‌تواند از طریق رنجش و خشم که مرتب دارد انجام می‌دهد دائماً در خواب باشد. وقتی ما در خواب هستیم یک چیزی بوجود می‌آوردیم که اسمش را می‌گذاریم من. و فکر می‌کنیم که آن هستیم. گاهی اوقات به آن می‌گوییم «من ذهنی» و بر اساس آن یک من هم برای دیگران مجسم می‌کنیم و می‌گوییم او هم آن است. این خواب است. آن چیزهایی که این من خودش تصور و توهم است از آن شخص دیگر می‌بیند همه توهم است و همه خواب دیدن است. اگر خواب نبودیم خودمان را از جنس زندگی می‌دانستیم. یعنی همین زندگی که روی خودش قائم است و تکان نمی‌خورد و زنده هست، آن بودیم. دیگران را هم از جنس زندگی می‌دیدیم. چون زندگی کامل داریم انتظاری هم از او نداشتیم و انتظارات به صفر میرسد.

ولی الان مولانا به ما می‌گوید که چون ما بعنوان هوشیاری حضور و هوشیاری خدایی در پایین هم می‌گوید الست... ما مستان هستیم... در این مورد صحبت خواهیم کرد. مستان اسلت هستیم یعنی اینکه در طول زندگی ما متوجه شده ایم که ما از جنس زندگی هستیم و از جنس اتفاقات نیستیم. اصطلاحش هم این است که خدا پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما اگر متوجه نبودیم نمی‌گفتیم بله. ولی ما گفتیم بله هستیم. خب حالا که ما گفتیم بله هستیم پس ما از جنس خدا هستیم. خب جنس خدا که نمی‌میرد و آسیب هم که نمی‌بیند. آزرده هم که نمی‌شود. به کسی دیگر هم که احتیاج ندارد. برای نیازهای فیزیکی شاید لازم باشد ولی برای زندگی و برای کیفیت زندگی و آرامش و شادی که اینها همه غذاهای روحی ما هستند. ما به دیگران احتیاج نداریم برای حس خوشبختی.

خیلی علائم هست برای خواب بودن. مثلاً ما تمرکز کنیم به اینکه دیگران را عوض کنیم بجای اینکه روی خودمان کار کنیم. نشانگر خواب بودن است. در خواب می بینیم که اگر دیگران عوض بشوند ما خوشبخت می شویم. دیگران هستند که نمی گذارند ما درست زندگی کنیم. ما اینها را در خودمان آنقدر آگاهی نداریم که بینیم که این ما خودمان هستیم که نمی گذاریم خودمان زندگی کنیم.

حالا شما ببینید و از خودتان بپرسید که آیا شما می خواهید اجازه بدهید که خودتان زندگی کنید و دیگران هم زندگی کنند و این تنها کسی که نمی گذارد شما زندگی کنید خودتان هستید. می خواهید این را ببینید؟ اگر نمی توانید ببینید یا نمی خواهید ببینید پس در خواب هستید.

اینکه ما هر لحظه خودمان را با یکی دیگر مقایسه می کنیم. و از طریق مقایسه هست که ما می فهمیم که ما چقدر هستیم. که مولانا به ما گفت **مدانید که چونید و مدانید که چندین** که اگر بخواهید بدانید که چند هستید و چون هستید آن موقع در خواب هستید. در مقایسه هستید. آیا شما خودتان را مقایسه می کنید تا ببینید که چقدر هستید. اگر می کنید در خواب هستید. همه اینها را می نشینیم می نویسیم می بینیم که ما در خواب هستیم یا بیدار هستیم؟

ولله که نشان های قروی ده یارست *** آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم

پس دارد می گوید که قرو یعنی جوی یا حوضی که میاد... یا گاهی وقتها این حوض یا استخری که در ده آب جمع می کردند و بعد یکدفعه بازش می کردند و مزرعه شان را آب می دادند.

می گوید این نرگس و نسرین و قرنفل (قرنفل یعنی میخک) این چیزهای خوبی را که ما خوردیم. آیا خوردیم یا نخوردیم؟ ما چی خوردیم؟ ما حس زیبایی میکنیم حس عشق و لطافت و حس شادی عمیق و حس آزادی می کنیم حس خلاقیت می کنیم. چیزهایی را خلق کردیم. انسان چقدر چیز خلق کرده که تابحال نبوده؟ می گوید چیزهایی را که تابحال خوردیم و چریدیم، اینها نشانه های جویبار یا این حوضی است که در ده یار است. اگر از آنجا آب نمی آمد که این چیزها بوجود نمی آمد.

حالا شما باور می کنید یا نه؟ قبول می کنید؟ بالاخره یک موقعی شما در زندگی عاشق شده اید. زمانیکه عاشق شدید یا شاید هم الان هستید سر از پا نمی شناختید و شاد بودید. هر کسی حداقل یکبار در زندگی عاشق شده. گرچه که من ذهنی افتاده وسط و این عشق را از میان برده. بالاخره لحظاتی وجود دارد که ما حس می کنیم شادی اصیل از اعماق وجود ما می جوشد و میاید بالا. بین دو تا موج. ما اقیانوس بودنمان را گاهی اوقات حس کرده ایم. این نشان چی هست؟ نشان این است که ما نزدیک ده یار هستیم.

بارها گفتیم این را که مولانا گفته که ما مثل آب و نفت هستیم. چند آب و روغن می‌کنم!! آب و روغنیم. و به این علت که ما دائماً می‌رویم به ذهن و ذهن را تکان می‌دهیم ما آب را یعنی هوشیاری حضور را با هوشیاری من‌دار ذهنی قاطی می‌کنیم. اگر مدتی سکوت کنیم این روغن از آب جدا می‌شود.

اگر این روغن از آب جدا بشود چه می‌شود؟ الان شما در آن واحد دو تا بعد دارید. یکی فضای پذیرش این لحظه است که شما زنده شده‌اید به آن و یکی هم فکریهایی هستند که شما خلق می‌کنید از این فضا و از این فضا بر می‌خیزد. امروز مولانا به ما نشان می‌دهد که اوضاع ما چطوری هست و چطوری می‌توانیم فضای پذیرش این لحظه بشویم و وقتی فکر پا می‌شود از ما یا اینکه وقتی فکر را خلق می‌کنیم اولاً از اعماق وجود ما می‌آید و این فکر خلاق است و ثانیاً ما بعنوان فکر بر نمی‌خیزیم. فکر یک اتفاق است. ما تشخیص می‌دهیم اتفاق را که ما اتفاق نیستیم. ما الان تشخیص می‌دهیم که قصه زندگی ما که بنظر ناقص می‌آید، ما قصه زندگیمان نیستیم. ما تشخیص می‌دهیم اینکه ما با قصه زندگیمان آغشته شدیم و چسبیدیم به آن و قصه زندگیمان ناقص بوده و باید این به ثمر برسد تا کامل بشود و ما با عجله می‌رویم به آینده، این غلط است. ما تشخیص می‌دهیم که این همین من ذهنی هست که می‌خواهد برود آینده تا به ثمر برسد. برای اینکه ما هم سگ را می‌بینیم و هم خروس را می‌بینیم.

ما الان تشخیص می‌دهیم که مولانا بعنوان خروس خدا این شعرها را گفته و ما می‌خوانیم و در ما این فضا باز می‌شود و ما فضادار می‌شویم و ما از جنس اتفاق دیگر نمی‌شویم.

ما دیگر داریم بیدار می‌شویم و ما داریم می‌بینیم این غزلها را که ما می‌خوانیم هم ساده است ولی چون از آن فضا آمده ما را دارد بیدار می‌کند. یعنی بعنوان هوشیاری حضور ما را جدا می‌کند از فرمهای ذهنی. و دیگر من در ذهنمان درست نمی‌کنیم. الان ما این سگ من ذهنی را می‌بینیم. من مطمئن هستم که شما می‌بینید. هر موقع شروع می‌کند به اینکه شما را گاز گرفتن می‌خواهد شما را بترساند و شما را شکنجه کند. می‌خواهد بگوید که اتفاقات گذشته مهم بودند و می‌خواهد بگوید که من با عجله می‌خواهم بروم به آینده بخاطر اینکه الان نیست. و می‌خواهد موجه جلوه بدهد که زندگی را این لحظه پوشانده که این موجه است و عیبی ندارد و اصلاً این لحظه مهم نیست. برای من ذهنی آینده حتماً مهمتر است از این لحظه است برای اینکه این لحظه که نیست. شما هم باور می‌کنید؟ نه شما فقط ببینید. شما صدایش را بشنوید. صدای خروس را بشنوید و صدای سگ را هم بشنوید.

شما اصلتان هستید نه خروس بشوید نه سگ. ما نه از جنس ذهن هستیم و نه از جنس خروس. بلکه خود هوشیاری ایزدی هستیم که زنده می‌شویم و زندگی بوسیله ما حس حضور می‌کند. شما هم حس حضور می‌کنید. این لحظه وجود دارید و اصلاً شک ندارید. یقین دارید که زنده هستید. من ذهنی شک دارد. هر کسی شک دارد توی خواب است. هر کسی یقین دارد که زندگی زنده است از طریق ذهن نمی‌خواهد فقط باور کند که زنده است.

من از شما سوال می‌کنم شما باور می‌کنید که زنده هستید یا زنده زنده هستید؟ اگر از شما بپرسم که آیا شما زنده هستید؟ و شما جواب ذهنی بدهید که من در آینده که نگاه می‌کنم تکان می‌خوردم و بگذار به دستهایم که تکان می‌خورند پس زنده هستم. ولی اینکه ذهن است. شما لازم نیست که به دستهایتان نگاه کنید. اگر زنده زنده باشید می‌دانید که زنده هستید.

پس اگر ما این لحظه با عجله داریم به آینده می‌رویم در اینصورت ما از جنس خواب و من ذهنی هستیم. اگر شما استرس دارید شما در خوابید. چرا ما استرس داریم؟ برای اینکه در حرکت و در کار این لحظه نیستیم. شما می‌توانید تند تند کار کنید ولی باید در حرکت باشید یعنی همانطور که تند تند کار می‌کنید با او باشید. اگر ما داریم الان راه می‌رویم یا یک کاری می‌کنیم ولی خودمان را افکندیم به آینده و می‌گوییم که باید آنجا باشیم در سه ماه بعد باشیم یا در فلان جا باشیم در اینصورت بین واقعیت فعلی شما و آن چیزی که وجود دارد با آن چیزی که می‌خواهید باشید یک شکاف و یک تفاوت هست که این تفاوت ایجاد استرس می‌کند. اگر شما نمی‌خواهید در حرکت باشید و پریده‌اید و رفته‌اید آنجا پس شما استرس دارید و این نشانگر این است که ما در خواب هستیم و هوشیار نیستیم. اگر هوشیاری به زندگی بودیم می‌فهمیدیم که ما الان این کار را داریم می‌کنیم و در حرکت این کار باید باشیم و در آینده نباشیم. نه اینکه این لحظه را وسیله کنیم برای رسیدن به آینده. اگر شما به این لحظه بصورت وسیله نگاه میکنید پس در خواب هستید. اگر این لحظه را دشمن خودتان می‌بینید پس در خواب هستید. اگر این لحظه را مانع رسیده به آینده می‌بینید و می‌گویید ای کاش این نبود و من آنجا بودم پس شما از آن چیزی که آنجا هست انتظار زندگی دارید. اینها همه علائم خواب است. و می‌گوید که از این باید بر بخیزی برای اینکه استعداد برخاستن در شما داده شده و لازم هم نیست که کتاب بخوانیم. برای اینکه ما چون انسان هستیم این انسان توانایی و استعداد بیدار شدن را دارد. مثل استعداد راه رفتن.

از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن *** وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم

گفت نزدیک ده یار رسیدیم و نرگس و سوسن و قرنفل را چریدیم. و چیزهای خوب را خوردیم و یک دفعه هول شدیم. پس می‌بینید که مولانا می‌گوید که از ذوق این چیزهای خوبی که در هوشیار شدن و زنده شدن به زندگی و زنده شدن و در ده یار بودن به ما می‌رسد و از اینکه ما عجله داشتیم هی بخوریم این چیزهای خدایی را. و از حرص زبانمان و لبمان را و پدفوز یعنی درون دهان همه را گزیدیم.

ببینید چقدر قشنگ می‌گوید مولانا یک چیزی را که بنظر بزرگ و مهم و جدی می‌آید را دارد می‌گوید این شوخی بوده. و این را هول شدیم و بقول معروف ما از هول حلیم توی دیگ افتادیم. چطور شد؟ این همه که ما بعنوان انسان به دردمس افتادیم. حالا شما همه انسانها را در نظر بگیرید که اشتباه کردن و افتادن توی ذهن. می‌گوید این از هول شدن بوده. و این چیز جدی نیست. پس استرس شما غم شما و شما که می‌گویید من آسیب دیدم و رنجیدم و این دردهای من... خلاصه اینها را که جدی گرفتید اینها جزو اصل شما نیست اینها همان از هول حلیم توی دیگ افتادن بوده و حالا ما آمدیم زبان و لب هول شدیم و لبمان را گزیدیم.

پس همین که بیدار بشویم به اینکه نزدیک معشوق هستیم و این نعمتها فراوان هستند و هر چقدر که بیشتر بخوریم معشوق یا خدا خوشحالت‌تر می‌شود و هر چقدر شما بیشتر بتوانید خرج کنید بیشتر می‌دهد و این اصلش فراوانی است. بنابراین این آسیب دیدنها و این رنجشها و این دردهای کهنه که ما به آنها چسبیدیم که فکر می‌کنیم به ما ظلم شد و ما اذیت شدیم (حالا به چه زبانی بگوییم که ساده باشد) و این بافت ذهنی و هیجانی را که ما بوجود آوردیم و فکر می‌کنیم ما این دردهایمان هستیم و یا این باروهایی هستیم که به او چسبیدیم این را می‌گوید که شوخی بوده و این اصلاً جدی نیست.

چی چیزی جدی و حقیقی است؟ اینکه ما از جنس یار هستیم. از جنس خدا هستیم. اینکه یک هوشیای خدایی یکدفعه هول شده زبانش را گاز گرفته و لیش را گاز گرفته خوب می‌شود دیگر. کی خوب می‌شود؟ اگر بیدار بشود و به زندگی قائم بشود. از ذوق آن چراگاه. کدام چراگاه؟ همان چراگاه خدایی. مولانا می‌گوید ما داشتیم نزدیک ده یار می‌شدیم بانگ خروس و سگ را شنیدیم یک مقدار قرنفل یعنی میخک و نرگس و گل‌های خوشبو هم چیدیم یکدفعه هول شدیم و افتادیم توی ذهن. حالا خب از ذهن می‌ایم بیرون.

تو ذهن که افتادیم و خواب رفتیم خب کسی که برود در خواب غذا بخورد که واقعاً که غذا نمی‌خورد ولی ممکن است در حالیکه که می‌خورد ممکن است زبانش را و لیش را هم گاز بگیرد و زخمی کند. خب بیدار می‌شود در حالیکه نه غذا خورده و نه سیر شده و زبان و لیش را هم گاز گرفته و همین بلا هم سر ما آمده.

ما رفتیم توی ذهن و توی ذهن جستجوی زندگی کردیم. هیچ چیز که گیرمان نیامده که هیچ! زبان و لبمان را هم گاز گرفتیم. خب شما الان بیدار می‌شوید و می‌فهمید که این اشتباه بوده و من نباید می‌رفتم. پس این غمها و دردها هم که من جمع کردم و به آنها چسبیدم بیخود بوده و من اینها را می‌اندازم. من که چسبیدن به این باورها که فلانی به من آسیب زده به من ظلم کرده و یا به قول انگلیسی‌ها Victim شدم قربانی شدم و من آسیب دیدم و از من سوء استفاده کردن و حیف من. اگر این باورها را دارم می‌فهمم که از خواب دارم بیدار می‌شوم و گفتم بیدار شدن از خواب یعنی بیدار شدن شما بعنوان هوشیاری از این الگوهای ذهنی. همه اینها الگوهای ذهنی هستند که ما فعال می‌کنیم و با آنها هم هویت می‌شویم و با آنها برمی‌خیزیم و عکس العمل نشان می‌دهیم و همه در شماس است.

به این دلیل است که ما می‌خواهیم روی خودمان کار کنیم از خواب که بیدار بشویم یک خرده که بیدار بشویم در پایین هم این را می‌گوید که می‌فهمیم باید روی خودمان کار کنیم. می‌فهمیم که اینکه ما منتظریم دیگران عوض بشوند تا ما خوشبخت بشویم این هم یک توهم است و داریم رویا می‌بینیم. خوابیدیم و داریم رویا می‌بینیم. با عوض شدن دیگران در من زندگی ایجاد نمی‌شود. این را دیگر متوجه شده‌ایم.

خب این خیلی مهم بود و امیدوارم که اگر شما زیان و لب و درون دهانتان را گاز گرفتید یعنی اگر صدمه‌هایی به خودتان زده‌اید می‌دانید که این تقصیر خودتان بوده در واقع خواب بودید و متوجه نبودید و الان بیدار می‌شوید و از این به بعد دیگر زبان و لب‌تان را گاز نمی‌گیرید و به خودتان لطمه نمی‌زنید و تمام انتظاراتان را از دیگران به صفر می‌رسانید و تمام آن توهماتی را که داشتید که من آسیب خورده‌ام و بعضی‌ها می‌گویند که شکسته شده‌ام من را شکاندن...

مگر ما از جنس چینی هستیم که بشکنیم؟! ما از جنس زندگی هستیم و زندگی دائماً پایاست و نامیراست. قابل لطمه خوردن نیست. آن چیزی که لطمه می‌خورد این انتظارات و الگوهاست که خواب هستند. ما خواب داریم می‌بینیم و الان داریم بیدار می‌شویم.

بخش سوم:

چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم *** گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم

می‌گوید مثل تیر که رها می‌شود و می‌رود به شکار می‌خورد، پریدیم و صیدها و شکارهای زیادی گرفتیم. این شکارها چه چیزهایی بودند؟ این شکارها چیزهای خوبی بودند که شما شکار کردید. مثل لطافت و عشق و حس زیبایی. مثل خرد و خلاقیت. تا مثل تیر از کمان از این من ذهنی مثل تیر جستیم بیرون. منتها چطوری جستیم بیرون؟ در کمان، تیر را می‌گذاشتن وسطش و تیر را می‌کشیدند. حالا احکام یعنی اصول ما تسلیم اصول شدیم و وقتی تسلیم شدیم (تسلیم یعنی پذیرش) یکی از اصول مهم این است که شما با فرم این لحظه رفیق بشوید و این لحظه هر اتفاقی که می‌افتد بپذیرید و با زندگی موازی بشوید.

حالا الگوهای ذهنی نمی‌پذیرند. الگوهای ذهنی جامد هستند. شما وقتی کمان را می‌کشید. کمان خم می‌شود. شما هم خم می‌شوید. وقتی خم می‌شوید دردتان می‌آید این لحظه بصورت فرمی ظاهر شده که شما از آن متنفرید. ولی اصل این است که شما فرم این لحظه را باید بپذیرید یا با آن رفیق بشوید. این اصل است و جزو احکام است. آیا شما از زه اصول یا Principals که شما را می‌کشند می‌خواهید بخرید؟ می‌خواهید خمیده بشوید؟ یا می‌گویید من خمیده نمی‌شوم؟

می‌گوید ما سرنوشتان این است. ما هول شدیم و رفتیم زخمی کردیم خودمان را. الان یک راهش این است که شما در مقابل اصول بخرید.

چند تا قانون شما می‌شناسید؟ مولانا این همه قوانین زندگی به ما یاد داده. شما همه را گوش کردید؟ مثل قانون صبر. مثل قانون شکر. شما صبر می‌کنید تا یواش یواش مثل تیر بجهید. آیا حاضرید صبر کنید؟ نمی‌شود این لحظه بگویید عجله دارم.

کی عجله دارد؟ من ذهنی.

توی خواب ما عجله داریم توی بیداری عجله نداریم. الان بیدار داریم می شویم و صبر می کنیم. ما یک مقدار یخ درست کردیم که این یخ‌ها باید آب بشوند. بوسیله نوری که ما خودمان خدایت مان را می اندازیم روی آن. شما عجله دارید؟ صبر ندارید. شما شکر نمی کنید؟ شما حاضر هستید بخمید با این قانون شکر؟ شما باید قدر یک چیز را بدانید و شکر کنید و بگویید که من آگاه هستم و هوشیار هستم که من این نعمت را دارم و از این استفاده می کنم و شکر می کنم. و این باید اصیل باشد.

من ذهنی نمی تواند شکر کند. من ذهنی یا وقتی که ما توی خواب هستیم. درست مثل وقتیکه در خواب کسی غذا بخورد. سیر که نمی شود! فکر می کند که چون سیر نشده باید بیشتر بخورد. حرص می زند.

حرص یعنی حساسیت من ذهنی یک مقداری زیادت. شما دیدید که این من ذهنی می گوید باید زیادت بشود. حالا یک چیزی باید در من زیادت بشود. چه توجه مردم باشد تایید مردم باشد پول باشد مقام... بالاخره یک چیزی... من به این اضافه شدن خیلی علاقه دارم. که این حرص است.

این را ما در خواب می گویم. اگر بیدار باشیم نمی گویم.

بیدار باشیم ما می گویم من از جنس زندگی هستم چه چیزی دیگر می خواهم که به من زیاد بشود!! اگر مال زیاد بشود که چه می خواهد زیاد بشود چه کم بشود... حالا سعی می کنم که اضافه بشود ولی اگر نشد هم نشد. چکار کنم؟! الان که زندگی من تام و تمام است اضافه یا کم ندارد که. ولی آنجا در خواب که بودم فکر می کردم چون اضافه نمی شود من به زندگی نمی رسم.

کسی که توی خواب می بیند غذا می خورد. خب اگر خوابهای بهتر ببیند مثلاً ببیند مشمت مشمت غذا می خورد آیا واقعاً سیر می شود؟ نه بیدار میشد و باز می بیند که گرسنه است. ما هم مثل او هستیم. درست مثل اینکه کسی خواب ببیند که غذا می خورد و از اینطرف هم یک آمپولی مثلاً غذایی به او تزریق کنند که او نمیرد چون این عادت کرده بیچاره. بلد نیست که در بیداری غذا بخورد. هر موقع که می خواهد غذا بخورد می رود می خوابد که در خواب غذا ببیند که آنجا غذا بخورد. و از اینجا هم مردم مجبور هستند که با سرنگ به او غذا تزریق کنند که او نمیرد.

ما هم درست اینطوری شدیم. بطور ناخداگاه یک سرنگ خدایی یک مقداری هوشیاری حضور به ما تزریق می کنند که ما از گرسنگی روحی یعنی غذای زندگی که باید هوشیارانه بخوریم... ما می خواهیم بخوابیم و بخوریم. می خواهیم توی ذهن برویم و غذا بخوریم. خب اگر برویم آنجا که ما از گرسنگی می میریم.

خوب است که ما می خوابیم شبها و در آن خواب ما یک مقداری تانک ما را پر می کنند. اگر که ما نمی خوابیدیم و دائماً هم که توی

ذهن بودیم از کجا می توانستیم از خدا غذا بگیریم؟ قوت اصلی بشر نور خداست *** قوت حیوانی مر اورا ناسزااست

قوت اصلی بشر یعنی غذای اصلی بشر نور خداست، یعنی هوشیاری خدایی است. خب هوشیاری خدایی را شما باید هوشیارانه بخورید. حالا همین اصطلاح خوردن را بکار می‌بریم.

ما باید از زه احکام که کشیده می‌شویم باید خم بشویم. اگر خم نشویم می‌شکنیم. این را هم من به شما عرض کنم که انسان ظرفیت زیادی ندارد به انصورت که این همه فشار پشت فشار...

در حالیکه ما در خواب ذهن هستیم اینقدر به خودمان فشار می‌آوریم اگر ما حس کنیم که می‌توانیم بشکنیم خب می‌شکنیم دیگر. خب آن موقع یک چیز شکسته یک من ذهنی آسیب دیده فکر می‌کنیم که آن هستیم و دست هم از آن بر نمی‌داریم و هوشیاری ما هم که افتاده پایین ولی در پایین مولانا می‌گوید که اینها همه سطحی هستند در آن زیر شما اقیانوس هستید.

این واقعیت سطحی زیرش زندگی است هر چقدر هم که شما فکر کنید که آسیب دیدید شما آسیب ندیدید. در بالا هم گفت که من هول شدم و زبان و لبم را گاز گرفتم.. خوب می‌شوید بشرطی که بیدار بشوید به زندگی.

پس شما اصول را پیدا می‌کنید و این اصول وقتی که بوسيله کمان زه شما را میکشد شما خم می‌شوید. بر می‌گردد به اینکه همیشه این لحظه است. فرم این لحظه هر چه که هست شما می‌پذیرید. در واقع گاهی اوقات فرم این لحظه قابل پذیرش برای من ذهنی نیست. همین جا هست که کمی دردتان میاد ولی دارید خم می‌شوید. نمی‌شکنید که فقط کمی درد دارید.

مثلاً من از این آدم خوشم نمیاد شما به یک دیدی که نگاه کنید می‌فهمید که این آدم زندگی هست و شما هم زندگی هستید از فرمش اگر شما خوشتان نمیاد بخاطر این است که شما یک الگوی فکری ساختید که وقتی توی آن می‌روید خواب می‌روید در خواب از او خوشتان نمیاد. اگر بیدار بشوید از او خوشتان هم میاد. چرا؟ برای اینکه از جنس زندگی است.

شما انتقاد نمی‌کنید و بدگویی و عیب جویی نمی‌کنید. هر کسی که در حضورتان که میاد می‌گذارید راحت باشد. اگر دیدید که عیب جویی می‌کنید بدانید که در خواب هستید. اگر انتقاد می‌کنید پس در خوابید. اگر کسی را می‌خواهید اصلاح کنید پس در خوابید. شما بجای انتقاد اجازه می‌دهید که مردم در حضور شما راحت بشینند. قیافه مان را طوری نمیکنیم که من از تو بدم میاد ولی حالا چیزی نمیگم. مردم باید در حضور ما راحت باشند و آرامش داشته باشند. چرا ما نمیگذاریم؟ برای اینکه ما آرامش نداریم و می‌گوییم آنطوری که تو نشستی و کارهایی که تو کردی و... من آنها را نمی‌پذیرم. برای اینکه من یک الگوی ذهنی هستم در خواب و آنها به من می‌گویند که تو به من آسیب رساندی. الان از خواب بیدار می‌شوی و متوجه می‌شوید که ما از عنصری نیستیم که آسیب بپذیریم.

پس یادمان باشد ما وقتی به اصول می‌رسیم ما خم می‌شویم. در مورد اصول قبلاً بارها صحبت کردیم. مثلاً اینکه اول باید درون ما عوض بشود تا بیرون عوض بشود. اینطوری نیست که اول بیرون ما عوض بشود و بعد درون ما عوض بشود. من ذهنی می‌خواهد بیرون را عوض کند تا درونش عوض بشود.

آیا شما این اصل را می‌پذیرید؟ باید خم بشوید در مقابلش. برای این که شما درونت باید عوض بشود تا بیرونش عوض بشود و تنها راه هم این است. این را باید شما تن در به آن بدهید و از زه این حکم بخرید. اگر این حکم را بپذیرید دست از سر همه که می‌خواهید عوض کنید بر میدارید. می‌فهمید که با عوض کردن اطرافتان درون شما عوض نخواهد شد. این حکم است.

پذیرش رویداد این لحظه حکم است و باید بخرید. اگر نپذیرید چه کسی آسیب می‌پذیرد؟ شما. اگر نپذیرید در خوابید. اگر بیدار هستید باید بپذیرید.

پذیرفتن و تسلیم حکم شدن شما را هوشیار و آگاه و بیدار نگه می‌دارد. شما فرض کنید که اگر ما بخواهیم ممکن است بمیریم و نباید بخواهیم. همیشه باید بیدار بمانیم. چطوری بیدار بمانیم؟ با این لحظه موازی باشیم.

چطوری با این لحظه موازی باشیم؟ با فرم این لحظه باید دوست باشیم. با هر قیافه ای میاد باید دوست و رفیق باشیم. نمی‌توانیم با فرم باین لحظه جنگیم و همیشه هم این لحظه است. شما هم از جنس این لحظه هستید. دوست شدن شما با این لحظه شما را از جنس این لحظه می‌کند. دوست شدن با موج این اقیانوس الان شما را از جنس اقیانوس میکند. این حکم است. شما می‌گویید که من نمی‌خواهم با این لحظه رفیق باشم!! پس شما نمی‌خرید.

در مجله نیروی هوایی امریکا آمده بود که سه تا کشتی جنگی رفته بودند برای مانور. وقتی که برمی‌گشتند فرمانده این سه کشتی که خودش در کشتی جلویی روی عرشه کشتی بوده و بقیه را هدایت می‌کرده.

یکدفعه آن کسی که جلوی رادار بوده می‌گوید: قربان یک نوری ظاهر شده و ظاهراً یک کشتی است. اگر ما همینطور برویم به او بر می‌خوریم یعنی تصادف میکنیم.

فرمانده می‌گوید: به او بگویید که بیست درجه منحرف بشود یعنی مسیرش را منحرف کند.

آن کسی که نشسته بود انجا می‌گوید: بیست درجه مسیرتان را منحرف کنید.

از آنطرف جواب میاد که بیست درجه خوبه شما مسیرتان را منحرف کنید.

می‌گوید قربان به ما می‌گوید بیست درجه شما منحرف بشوید.

فرمانده می‌گوید به آنها بگویید من دریا سالار هستم و شما بیست درجه منحرف بشوید.

از آنطرف جواب میاد که من سرباز صفر هستم و شما بیست درجه منحرف بشوید. اینجا دیگر دریا سالار خیلی عصبانی میشود و می گوید به آنها بگو من کشتی جنگی هستم.

و از آنطرف جواب میاد که من فانوس دریایی هستم. فانوس دریایی درخشکی است و ثابت است و کشتیها را هدایت می کند.

پس فرمانده دستور داد که بیست درجه کشتی خودش را منحرف کنند!!

پس ما وقتی که به اصول می رسیم چه کسی باید خم بشود؟ چه کسی باید تسلیم بشود؟

وقتی که به فانوس دریایی می رسی آیا شما می خواهی مستقیم بروی و بزنی به فانوس دریایی؟ یا می خواهی مسیرت را منحرف کنی و با کله نخوری به اصول؟ هر جا به اصول بر می خوریم و می بینیم که با اصل ما داریم ستیزه می کنیم کی باید تسلیم بشه؟ ما. نه اینکه اصل را شما بخواهید بشکنید. آن موقع کله ما زخمی می شود.

ما عاشق مستیم به صد تیغ نگرديم * شيريم که خون دل فغفور چشيديم**

می گوید که درست است که ما لب و زبانمان زخمی شد با اشتباهاتی که کردیم و در این هول شدگی. و وقتی این احکام کمان ما را می خمند، ما دردمان میاد ولی شما میدانید که ما از جنس چی هستیم؟ ما عاشق مستیم. ما هم عاشقیم و هم مستیم. برای اینکه ما از جنس خدا هستیم. با صد تا تیغ شمشیر هم بر نمی گردیم. برای این که شمشیر به ما اثری ندارد.

شما اگر در مقابل اصول تسلیم بشوید کی ظاهراً درد می کشد؟ اگر یک ذره آگاه بشویم راحت رها کنیم و می گوئیم این راه اشتباه است. شما اگر بدانید که این راه اشتباه است و اینکه راه اشتباه را نروید، ناراحت می شوید؟ نه. یک ذره هوشیاری ما بالا باشد و هوشیار باشیم به حضور این چیزهای غلط و اشتباه را که ما یاد گرفتیم همه را رها می کنیم و یک چند تایی را که انداختیم بقیه را هم پشت سرش می اندازیم.

این چیزهای غلط را که ما چسبیدیم و این الگوهای ذهنی را که شاید از پدر و مادرمان و یا از معلمین یا برادر و خواهر و یا دوست یاد گرفتیم. البته آنها هم بهتر از این نمی دانستند. برای اولین بار هست که می بینید هوشیاری حضور بطور دسته جمعی، این هوشیاری خدایی دارد آزاد میشود و خودش را می خواهد از بشر خودش را بیان کند. یعنی در ابتدای خلقت بشر تاکنون برای اولین بار هست که روی این سیاره خاکی به تعداد زیادی آدمها ما برخورد می کنیم که دارند به گنج حضور می رسند. دارند بیدار می شوند و دارند بر می خیزند تا هوشیاری خدایی خودش را از طریق اینها بیان کند. باید آن سطر آخر را اول می خواندیم که می گفت: **خاموش کن تا واعظ خورشید بگوید خورشید زندگی و خداست بصورت سمبولیک. ما خاموش کنیم تا واعظ خدا حرف بزند از طریق ما.**

کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم که او رفته بالای منبر و می‌خواهد حرف بزند و ما همه مرید این زندگی هستیم. ما نباید حرف بزنیم. یا شما حرف می‌زنید و یا زندگی. اگر شما در خواب حرف می‌زنید دیگر زندگی حرف نمی‌زند. اگر من ذهنی حرف می‌زند اگر دردهای شما حرف می‌زند پس خدا حرف نمی‌زند.

اینطوری نیست که شما بنالید بگویید که چقدر ظلم شد و خدا هم یک تصویر ذهنی است که شما آنجا تجسم کردید و او هم دارد به شما نگاه می‌کند و چون شما دارید خیلی درد میکشید او رحمش می‌آید و کار شما را راه می‌اندازد.. نه اینطوری نیست. این غلط است و این همین خواب است. شما هر چقدر بیشتر درد بکشید خدا هم به شما بیشتر درد می‌دهد برای اینکه شما از جنس درد شدید و دارید درد را زیاد می‌کنید.

و مولانا گفت که این لب و دهان گزیدگی را شما پایه‌ی زندگی آینده قرار ندهید. این یک چیز عارضی بود. آخر ما وقتی که آش می‌خوریم یک دفعه می‌بینیم که آش داغ خوردیم و زبان ما می‌سوزد. این سوختگی که دائمی نیست بعد از چند روزی خوب میشود و ما هم یاد می‌گیریم که دیگر آش داغ نخوریم. ما هول شدیم حالا دیگر هول نمی‌شویم.

پس بنابراین این آسیب دیدگی نمی‌تواند مبنای زندگی آینده باشد. کینه‌های من، خشم‌های من و ترس‌های پایه زندگی آینده من است. نه نیست همچین چیزی.

شما الان فهمیدید که باید خشم‌های کهنه تان را بی‌اندازید و اینها نمی‌توانند پایه زندگی آینده باشد. گفت مولانا که ما اشتباه کوچکی کردیم و لب و دهان ما زخمی شد ولی الان داریم یاد می‌گیریم که از زه اصول بخمیم و مثل تیر از این من ذهنی بجهیم بیرون تا شکار بگیریم. شکار لطافت و زیبایی و خلاقیت بگیریم. شکار خداگونه‌ی بگیریم. اگر از زه احکام بخمیم. و حالا وقتی می‌خمیم و وقتی کمی دردمان می‌آید ما از این دردها برمی‌گردیم؟ نه! برای اینکه آن ذات ما عاشق مست است و ما شیر هستیم. می‌گویند که ما شیر هستیم که خون دل فغفور که لقب خاقان چین بوده. لقب پادشاهان چین فغفور بوده. فغفور در اینجا می‌تواند سمبل من ذهنی باشد.

یعنی ما خون دل هوشیاری حضوری است که جذب من ذهنی شده که شما آن را بیرون می‌کشید و این من ذهنی را که کمی خم می‌کنید مثل تیر می‌جهیم از آن بیرون. از طریق خم شدن و تسلیم شدن. خون دل فرعون را ما چشیدیم. البته مولانا اشاره دارد اینجا به معنی این فغفور. (فغ یعنی خدا و فور یا پور یعنی پسر. فغفور یعنی اصطلاحاً پسر خدا.) پس شما در هر دو معنی می‌توانید این را بگیرید که یعنی شما پسر خدا بودیم ما که خداگونه هستیم این لذت را هم چشیدیم. خب وقتی چشیدیم که خداگونه خودمان را این را دیگر ما رها نمی‌کنیم در حالیکه شیر هستیم. شیرم یعنی سلطان مملکت خودمان هستیم. سلطان چکار می‌کند؟

سلطان تصمیماتش را خودش می‌گیرد فکرهايش را خودش فکر می‌کند. رفتار خودش را خودش تعیین می‌کند. تقلید نمی‌کند.

سلطان معنوی بطور مستقیم وصل بخداست و هیچ چیز در این وسط نیست که او را بخدا وصل کند.

سلطان هستید و شیر هستید برای اینکه ذات شما آشکارا و هوشیارانه خداگونه است. پس برای چه شما شیر و سلطان هستید؟

شما اگر در من ذهنی خواب رفته باشید چه سلطانی هستید؟ از خودتان بپرسید؟ بیدار شدن و برخاستن یعنی مستقیماً از جنس

خدا شدن و هوشیار بودن به او. و این همان گنج حضور است.

تا حالا ما خواب بودیم. اسم خواندی رو مسمی را بگو *** مه به بالا دان نه اندر آب جو یعنی همه اینها را که ما می‌گوییم

برای این است که شما به آن زندگی زنده، زنده بشوید. یعنی ما اسم را می‌گوییم که شما بدانید که این مسمایش چی هست. و به

چی مربوط می‌شود.

وقتی که می‌گوییم شیر یا می‌گوییم خداگونه باید فی المجلس، این لحظه، زنده بشوی به آن زندگی. ماه در آن بالا هست نباید که

به عکسش در آب جوی نگاه کنی. و بگویی که این عکس ماه در آب جوی که معادل عکس زندگی در ذهن است... ما رفتیم توی

ذهن و عکس هوشیاری افتاده توی ذهن یعنی تصور زندگی و تجسم زندگی و تجسم خدا.. و ما چسبیدیم به آن. مثل این است که

یک نفر ماه را در بالا رها کند و به عکسش در جوی آب بچسبد و بگوید این ماه است که در آب است!! این توهم است.

بخش چهارم :

مستان الستیم بجز باده ننوشیم *** برخوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم

پس دارد اضافه می‌کند که ما از چه جنسی هستیم. ما مستان الست هستیم. همان طوری که بارها عرض کرده‌ام و خودتان هم

خوب می‌دانید الست اصطلاحی است که مولانا به کار می‌برد و معنی اش این است که در یک جایی از خلقت ما انسان‌ها، خدا از ما

می‌پرسد که آیا شما از جنس من هستید؟ ما می‌گوییم «بله! هوشیارانه می‌دانیم که از جنس تو هستیم.»

پس وقتی هوشیار شده ایم به این که از جنس خدایی هستیم این هوشیاری از بین نمی‌رود و ما مست به آن هوشیاری هستیم.

یعنی از جنس هوشیاری خدایی هستیم. این هوشیاری من دار ذهنی یک اشتباه موقتی بوده برای ما. یک لانه موقتی بوده که ما

مثل تیر از آن می‌گوییم در صورتی که تسلیم این لحظه بشویم. تسلیم زندگی بشویم. از جنس زندگی بشویم. ما از جنس

مس نیستیم. از جنس طلا هستیم. اصرار داریم که نه از جنس مس هستیم. در نتیجه درد می‌کشیم.

پس خود این هوشیاری حضور عاشق و مست خودش هست. می گوید ما این جور مسی هستیم و بنابراین از آن جنس هم غذا می خوریم. شراب آنچنانی می خوریم. بنابراین بر سفره دنبال آش و ثرید (ثرید یعنی تلیت، مثل آبگوشت که تلیت می کنیم.) منظور از آش و تلیت هر چیزی است که شما در ذهنتان می خواهید از آن زندگی و هویت بکشید بیرون. ما نیامده ایم این کار را بکنیم، هوشیاری خدایی عاشق خودش است. با خودش عشق بازی می کند. حافظ هم می گوید: **که بوند طرف وصل از حسن شاهی *** که با خود عشق بازد جاودانه**

چه کسی می تواند به وصل شاهی برسد که دائماً با خودش عشق بازی می کند. پس خدا دائماً با خودش عشق بازی می کند. خودش را دوست دارد. عاشق خودش هست فقط. شما هم که از جنس خدا هستید عاشق خودتان هستید. وقتی عاشق خودتان هستید می توانید دیگران را هم که از آن جنس هستند دوست داشته باشید. اگر عاشق من ذهنی باشید از جنس من ذهنی باشید دیگران را به صورت مجسمه بد ممکن است ببینید و هیچ موقع هم عاشقش نشوید. هیچ مجسمه ای عاشق مجسمه دیگری نمی شود. ولی اصل زندگی عاشق خودش هست. حافظ هم می گوید هیچ کس نمی تواند به وصال معشوق برسد تا زمانی که کس هست. همین که این کس بودن را رها کرد و از جنس زندگی شد آن موقع دیگر عاشق شده و با معشوق یکی شده است. تنها راهش همین است. آن موقع هست که ما با انسان های دیگر می توانیم متحد بشویم. پس نیامده ایم به این جهان که عاشق این چیز و آن چیز بشویم و از آنها زندگی بخواهیم. این هم یک اصل.

اگر کسی این را قبول ندارد... مولانا این را توضیح می دهد: اگر کسی فکر می کند که آمده به این جهان که فقط آش و تلیت بخورد و یک سری نیازهای شخصی و فیزیکی را برآورده کند و برود پس منظور زندگی را متوجه نشده است. اینجا آمده ایم که به صورت هوشیارانه بارها گفته ایم. اول می آییم در این جهان وارد ذهن می شویم با چیزها هم هویت می شویم. بعد مثل تیر می جهیم، بر روی خودمان قائم می شویم، بعد خدا خودش را از ما به صورت خرد و عشق بیان می کند. این منظور ماست.

اگر مشغول همان آش و تلیت بشویم در آن ذهن و بچسبیم به آش، مشغول می شویم و عمر می گذرد و می میریم و متوجه منظور ما از زندگی نمی شویم.

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش * از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم**

می گوید خدا می داند و خدا دید که موقع کشاکش، در آن احکام می گوید کمان ما را کشید و ما خم شدیم. هی کشاکش بود. هر لحظه کشاکش است. من ذهنی می کشد این ور. خدا ما را می کشد آن طرف. در این وقت کشاکش شما یک اراده ای دارید که می توانید تسلیم بشوید آزادانه. تصمیم بگیرید که از جنس زندگی بشوید. در این کشاکش خدا می داند که از ما این دردها و هم هویت شدگی ها را کشیدند و ما از آنها زندگی کشیدیم. این طور شد یا نشد؟

کسانی که کار کردند روی خودشان، فقط روی خودشان، الان متوجه اند در عرض این چند سال در وقت کشاکش چه چیزی از آنها بیرون کشیده و انداخته شد دور و چه چیزی جای آن را گرفت.

بنشینید بنویسد که چه چیزهایی از شما کشیده شد و یک نمونه از آن را مثل چارق ایاز نگه دارید. با این من ذهنی خوشبختانه این چیزهای یادمان می ماند که ما چی بودیم و چه شدیم. این ایاز غلام سلطان محمود بود. بسیار مورد مهر سلطان محمود بود که دور و بری هاش حسادت کردند و رفتند سخن چینی کردند که «این ایاز را که شما از روستا آورده اید و به او این همه کرده اید دارد به شما خیانت می کند. توی اتاق یا حجره اش یک صندوق گذاشته است که تمام جواهرات و اسناد را دزدیده و آنجا گذاشته است. این قدردانی از مهر شما نمی کند...»

سلطان محمود می دانست که این ها بیهوده این حرف ها را می زنند. به طور خلاصه گفت که: «خب بدون اطلاع قبلی شبانه بریزید و ببینید که توی این صندوق چی هست و در بیاورید برای من»

دوربریهایش رفتند، همان وزیر و سرداران حمله کردند و در را شکستند. دیدند یک صندوق است و درش را باز کردند و دیدند که تویش لباس های کهنه و چارق ایاز تویش هست. گفتند: «این چی هست؟»

گفت: «اینها را من گذاشته ام اینجا که یادم نرود. هر روز می آیم اینجا و این را باز می کنم و نگاه می کنم تا یادم نرود که چی بودم و چی شدم.»

ما هم هر روز به آن من ذهنی سابقمون نگاه می کنیم که چی بودیم و الان چی شده ایم. از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم...

خیزید مخسپید که هنگام صبح است *** استاره روز آمد و آثار بدیدیم

باز هم می گوید. ببینید... خیزید مخسپید که موقع خوردن شراب صبحگاهی است. صبح یعنی شراب صبحگاهی. یعنی آن لطافتی که موقعی که ما صبح را حس می کنیم... این شب دراز ذهن برای ما به پایان رسیده و صبح شروع شده است. یعنی شما بگوئید پنجاه درصد به هوشیاری حضور زنده شده اید و همین طور پنجاه درصد من ذهنی دارید. این صبح شماست. هنوز به طور کامل مبدل نشده اید به هوشیاری حضور. یک خورده هم که زنده بشوید نسیم زنده کننده هوشیاری خدایی به جان شما می وزد و به شما قوت می دهد. این همان صبح است. هوشیاری است که وارد سیستم و بدن و ذهن شما می شود و شما را زنده می کند. و الان می گوید که استاره روز آمد و آثار بدیدیم... استاره روز آمد و آثار بدیدیم یعنی روز شده و خورشید طلوع کرده است. یعنی شما هوشیارانه زنده به حضور هستید. بنابراین از این هوشیاری حضور، از این خورشید که برآمده است و می ریزد به عمل شما. و شما الان چیزی می سازید که ستاره هست ولی چون خورشید می درخشید هوشیاری شما را نمی دزدد. این را با شب مقایسه کنید.

شب وقتی خورشید نیست، ستاره ها، تمام الگوهای ذهنی است که خورشید شما را می بلعند. آن خوب است؟

آن شب هست. ستاره‌هایی که سوسو می‌زنند، این‌ها همه آن ستاره‌هایی هستند که خورشید را می‌دزدند. صبح این‌ها همه می‌روند و خورشید طلوع می‌کند ولی یک سری ستاره باز هم دیده می‌شود. خب آن ستاره روز خیلی مهم هست. برای اینکه شما الان در دو بعد زنده هستید. خورشید و ستاره. و چون این بعد خورشید زنده هست این ستاره دیگر نمی‌دزدد. از این خورشید به ستاره انرژی فرو می‌ریزد و شما به دو بعد زنده هستید. دائماً زنده به زندگی و به خرد هستید.

از این خورشید خرد می‌ریزد به این ستاره‌های شما. ولی می‌بینید که هیچ شب نمی‌شود. شما دیگر وارد شب نمی‌شوید. روز است برای شما. ستاره روز آمد... ستاره روز آمد و ما آثار را دیده ایم...

ندیده اید شما آثار را؟ حتماً دیده اید.

شما نمی‌بینید که اطرافتان به طور معجزه آسا بوسیله این هوشیاری حضور تغییر می‌کند و بهتر میشود. روابطتان بهتر می‌شود. با دوستانتان، با بچه تان... با همکارانتان. با مردم.

صورتتان باز شده است. سیستم‌تان باز شده است. انرژی از شما عبور می‌کند. این‌ها آثار است. آثار بدیدیم...

پس باید به طور کامل برخیزید و نخسبید. نباید بروید توی ذهن دیگر. ستاره روز آمده است. هم ستاره دارید و هم خورشید. مثل مولانا. مولانا می‌رود به آن فضا. با آن عشق آغشته به این هوشیاری است. آغشته به خرد است. می‌آید این‌ها را بیان می‌کند. وقتی می‌رود توی ذهن این‌ها را بیان کند و یک ذره که خشک می‌شود می‌گوید الان باید این‌ها را خاموش کنم برگردم به آن جا دیگر... دور شده ام.»

شما هم وقتی خیلی دور شده اید و زیاد حرف زدیم و ذهنی شدیم و دیگر توش هیچی نیست... خب خاموش می‌کنیم که دوباره برویم به آن فضا.

شب بود و همه قافله محبوس رباطی *** خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

می‌گوید: شب بود، رباط یا بعضی مواقع تلفظ می‌کنند رُباط... مثل رُباط کریم.

شب بود، رباط یعنی کاروانسرا. تمام این قافله... حالا همه قافله‌ها. شما قافله انسانی را در نظر بگیرید. همه موجوداتی که در این سفر هستند. علی‌الخصوص قافله انسانها که در شب می‌رسند به یک کاروانسرا، در آن کاروانسرا می‌مانند.

فرض کنید یک گروهی آمده اند در یک کاروانسرا که وسط بیابان هست و شب. خب شب که نمی‌توانند بروند بیرون. از ترس حیوانات و تاریکی و عوامل دیگر باید توی کاروانسرا می‌مانند.

می‌گوید ما کاروانسرا انسانها در کاروانسرای ذهن گیر کرده بودیم. شب بود و می‌ترسیدیم برویم بیرون. ممکن است شما هنوز در همین کاروانسرا باشید. می‌ترسید بروید بیرون. ولی می‌گوید که **خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم...** برخیزید برای اینکه ما از آن تاریکی و حبس رها شده ایم.

ما وقتی انسان شده ایم در واقع شب به پایان رسید. منتهی ما به طور موقت رفته‌ایم توی یک کاروانسرا می‌ترسیم از آن بیرون بیاییم. ما می‌ترسیم مثلاً باورهای ذهنی مان را رها کنیم. یک عده ای به باورها چسبیده اند. شما ببینید به کدام باورها چسبیده‌اید. باورهای مثلاً مذهبی.

فرق دارد که شما به اصطلاح آموزش‌های ساده دینی را به صورت علامت راهنما نگاه کنید. بنابراین شما را بیندازد به فضای هوشیاری این لحظه به عنوان یک سکو پرش. یا نه به صورت ایدئولوژی و ذهنی به آن بچسبید و پایه جدایی بکنید. اگر باورهای دینی مایه جدایی است در این صورت ما رفته ایم و داریم خواب داریم می‌بینیم. در خواب باور دینی یا سیاسی یا علمی یا هر چیز دیگر هستیم. باور نمی‌تواند اصل باشد. باور باید ببینیم که آیا ما به وسیله این باور به این کاروانسرا زندانی شده ایم.

شب بود و همه قافله محبوس رباطی * خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم**

حداقل ما این موضوع را متوجه شدیم که در این کاروانسرای ذهن دیگر روز شده است و ما باید بلند شویم و دنبال سفرمان را بگیریم و برویم الان. دیگر شب نیست الان.

چرا شب نیست؟ برای اینکه هوشیاری حضور از فکر جدا شده است. ما بیدار شده‌ایم. انسان بیدار شده و این بیداری را متوجه شده است. مولانا آمده این غزلیات را نوشته. این همه کتاب نوشته شده است. یک همچین برنامه‌ای دارد پخش می‌شود که تا به حال بی سابقه بوده است. توی تلویزیون. توی وب سایت. این نشانگر این است که این هوشیاری می‌خواهد خودش را بیان کند به وسیله انسان‌ها.

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق * کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم**

یزک یعنی پیش قراول. گروهی که پیش می‌رفتند تا ببینند چه خبر است و اطلاع بیاورند. جیش یعنی لشکر و عتید یعنی آماده و حاضر.

می‌گوید: خورشید در آفاق یعنی در افق‌ها. به افق نگاه می‌کنید... شما مستقیم به روبرو که نگاه می‌کنید می‌بینید که شفق است. قبل از طلوع خورشید شفق می‌آید. یک نور زردی که نشانگر این است که خورشید دارد می‌آید.

می‌گوید خورشید، خدا یا زندگی در شما الان از درون یک هوشیاری فرستاده که این شفق است. کاملاً خورشید نیامده است ولی شما الان یک هوشیاری نیمچه حضوری دارید که زردی خورشید را نشان می‌دهد. درست است؟

می گوید از درون همه انسان ها، زندگی، رسولان... حالا اسمش را بگذارید فرستاده. رسول یعنی فرستاده. پیغمبر. این پیغمبر، پیغمبر بیرونی نیست بلکه یک هوشیار است. یک درجه هوشیاری که در درون همه انسانها هست. در افق دید شماست از درون. نه با این چشم. به یک درجه ای ما هوشیار هستیم که زردی شفق است و دارد نشان می دهد که خورشید دارد می آید. شما صبح زود که نگاه می کنید به افق، می بینید که صبح شده و زرد است و می دانید که نیم ساعت دیگر این خورشید آمده است بالا. حتی تیغه اش هم پیدا شده است. در آب در افقها در افق همه انسانها خورشید یک شفقی فرستاده است که معنیش این است: که اینک اینها را من فرستاده ام پیش قراول. اینها جلو را نشان می دهند. دنبال این شفق را بگیرید و بروید. کاینک یزک مشرق و ... این گروهی که جلودار هستند و تمام انسانها لشکر آماده اند که بروند به حضور برسند. توجه می کنید؟ شما نگویند که من بلد نیستم و کتاب نخوانده ام. حالا گرفتارم... این همه غم دارم. نه در درون شما هم این شفق وجود دارد.

می گوید معنیش این است که این شفق مشرق را، این یزک مشرق را یعنی طلایه و پیش قراول... این شفق راهنمای شماست. بگیرید و بروید. به کجا؟ به سمت خورشید. به سمت حضور. حالا...

هین رو به شفق آر اگر طایر روزی *** کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم

به ما می گوید: تو رو به این شفق بیاور... شفق گفتیم آن نیمچه هوشیاری حضوری است که در درون همه ما هست و ما تشخیص می دهیم. هیچ انسانی نیست که تشخیص ندهد. می گوید: اگر تو طایر هستی، پرنده روز هستی... حالا پرنده روز یعنی پرنده ای که در روز پرواز می کند برعکس خفاش که در شب پرواز می کند. شما یعنی هیچ انسانی خفاش نیست مگر اینکه خودش را به خفاشی زده باشد. ما همه طایر روز هستیم. پرنده روز هستیم. یعنی چون از جنس روشنایی خورشید و روشنایی خدا هستیم در روشنایی خدا هم باید به پرواز در بیاییم. می گوید: تو به شفق رو بیاور اگر پرنده روز هستی که تا از توی شفق مثل نفس صبح دمیده بشوی. پس معنیش این است که ما از جنس لطافت و عشق هستیم و از جنس من ذهنی در ذهن نیستیم و به صورت این لطافت، به صورت نسیم صبح از توی این شفق ما دمیده می شویم. شما باید اینقدر به شفق نگاه کنیم تا خورشید طلوع کند. به شفق نگاه می کنیم و به ذهن نگاه نمی کنیم. هرچقدر هوشیاری حضور در شما ایجاد شده آن هوشیاری را بچسبید و این من ذهنی را رها کنید. رو به آن هوشیاری بیاورید. این را مولانا یک جایی دیگری به ما بسیار تاکید کرده است. گرچه که الان وقت نداریم من خیلی سریع می گویم. گفت:

کو خلیلی کو برون آمد ز غار *** گفت هذا رب هان کو کردگار

خلیل را مثال می‌زند. می‌گوید خلیل از غار بیرون آمد. و ما خلیل هستیم. انسان از غار ذهن بیرون می‌آید و یک ستاره می‌بیند. می‌گوید این ستاره خدای من است. این همین شفق است. و ستاره را می‌چسبد. خلیل گفت این ستاره خدای من است. بعضی‌ها گفته‌اند: خلیل پیش ستاره پرستان بوده و می‌خواست به آنها احترام بگذارد بنابراین این طوری گفته است. نه این طوری نیست. یعنی همان قدر هوشیاری، مثل تیر که از ذهن آزاد می‌شود، شما آن را می‌گیرید و می‌گویید این خدای من است. بنابراین گفت: من از جنس آفلین نیستم یعنی از جنس ذهن نیستم. یعنی هر چیزی که توی ذهن هست از جنس از بین رونده است. این یک چیزی که الان کمی در من ایجاد شده، که اینجا اسمش را گذاشته شفق... من این هستم. رو به شفق آر. بعد خلیل گفت (شما گفتید یعنی) این هوشیاری گفت: من این هستم و از جنس آفلین نیستم... این تبدیل به ماه شد. دوباره گفتید من این ماه هستم و از جنس چیزهای ذهنی آفل نیستم و یک دفعه خورشید طلوع کرد. گفت: آهان این خدای من است. بنابراین تمام شد. خورشید من کرد. خورشید شما طلوع کند یعنی خدا در شما زنده شده است. یا شما در خدا زنده شده‌اید. شما وارد فضای یکتایی این لحظه شده‌اید. دارد همین را می‌گوید: **کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم**

هر کس که رسولی شفق را بشناسد * ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم**

آیا شما پیغمبری شفق را به رسمیت می‌شناسید؟ شفق در درونتان بالا می‌آید پیغمبر بیرونی نیست. می‌گوید هرکسی که پیغمبری شفق را بشناسد ما هم در اظهار و بیان هرچه را که می‌گوییم او می‌فهمد. او می‌داند. **بر او فاش و پدیدیم** هرکس که از جنس زندگی باشد می‌داند ما چه می‌گوییم. ما راجع به زندگی صحبت می‌کنیم و زندگی در این لحظه است. این لحظه زنده می‌شود به زندگی. شما رسولی شفق را بشناسید. بنابراین حرفهای مولانا معنی‌دار می‌شود. ما نیز در... آن می‌داند که ما راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم.

وان کس که رسولی شفق را نپذیرد * هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم**

می‌گوید آن کسی که رسولی و پیغمبری شفق را نپذیرد، برای اینکه شفق جلوتر از خورشید آمده است. پیغمبر است دیگر. پیغام آورده است که خورشید دارد می‌آید. شما می‌خواهید به این پیغمبر به این رسول نگاه کنی یا نه؟

گفت باید نگاه کنید. برای اینکه ما لشگر آماده به این کار هستیم. اصلا منتظر بودیم که این شفق بیاید. حالا دقت کنید که اینها همه یک پدیده درونی است. بیرون نیست. شما بیرون دنبال شفق نگردید. در درون آن قدر هوشیاری که به وجود آمده است آن شفق است. گفت به آن نگاه کن اگر پرنده روز هستی.

اگر کسی رسولی شفق را نپذیرد، می گوید: آن شخص محرم ما نیست، ما هم پرده جلوی او تنیده ایم که نمی بیند.

آیا مولانا می گوید: ما نمی خواهیم این پیغام را به او بدهیم؟ نه او خودش پرده را تنیده است کسی که توی خواب است. وقتی که توی خواب ذهن هست اصلا متوجه نمی شود که یک چیز معنوی هم وجود دارد. کسی که توی خواب ذهن هست می خواهد چیزها را زیاد کند. هرچه بیشتر بهتر شعارش هست و فقط آن اضافه شدن را نگاه می کند. چیزی کم نشود. فقط اضافه بشود. بعضی مواقعها ما اشتباه می کنیم فکر می کنیم دردها هم اگر زیاد بشود بهتر است. خب وقتی آدم شعارش هرچه بیشتر بهتر باشد خب درد هم زیاد بشود فکر می کند که خوب است...

اشتباه می کند. برای همین هست که ما به دردها می چسبیم. چرا دردتان را به این و آن می گویند و زیادش می کنید؟ هرچه بیشتر بهتر شعار است.

خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم *** ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم

مولانا کمک می کند می گوید خفاش گفت: «من پرنده روز نیستم، من شب می خواهم.»

خفاش کیست؟ همین که علاقه به ذهن دارد. علاقه به این دارد که برود توی ذهن به وسیله ی فکرهایش زندگی را جستجو کند و پیدا نکند. هی جستجو کند هر چه قدر زیادتر بهتر... از آن جنسی که الان تجسم کرده باید آن را زیاد کند. گفتم که درد هم یکی از همان اقلام هاست.

وقتی آدم خواب باشد دردش را هم زیاد می کند و فکر می کند که بهتر است. شما فکر می کنید چرا دردهای ما اینقدر زیاد شده است؟ اگر هوشیار بودیم دردها را که دیگر زیاد نمی کردیم. اقلا چیزهای خوب را زیاد می کردیم. می گوید خفاش نپذیرفت و چشمش را از آن فرو دوخت. از چی؟ از شفق!

خب خفاش که شب باید پرواز کند، وقتی شفق و خورشید معنوی می آید خفاش می ترسد دیگر. خفاش که نمی آید به شفق درونش نگاه کند. به تاریکی ذهنش نگاه می کند. توی ذهن می پرد.

اما می گوید ما پرده آن دوخته را هم دریدیم... یعنی هیچ کس نباید فکر کند که خفاش است.

«من دیگر آنقدر درد و هم هویت شدگی دارم، آنقدر بدبخت شده ام که دیگر راه نجاتی برای من نیست.»

می‌گوید آن پرده را هم دریدیم. همچنین پرده ای وجود ندارد. این هم یکی توهم هست. هیچ کس نیست در جهان، هیچ انسانی نیست که نتواند به زندگی زنده بشود. آن پرده ای که جلویش بود دریده شده است.

می‌گوید: این خفاش

تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است *** ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم

تریاق جهان یعنی پادزهر جهان. (تریاق معجونی بود که از تریاک و عصاره بعضی گیاهان درست می‌کردند که ضدزهر بود.) پس نشان می‌دهد ما با هر چیزی که هم هویت بشویم، اگر برویم توی ذهن و به آن چیزها بچسبیم در این صورت این شروع می‌کند به ترشح زهر به تن ما به تمام سیستم ما. به فکر ما و زهر تراوش می‌کند، بی سامانی تراوش می‌کند به تمام فکرها و اعمال ما. می‌گوید که پادزهر جهان چیست؟

پادزهر جهان همین هوشیاری حضور است. همین شفق است. این شفق را دید، شفق خدایی را و فکر کرد این زهر است. حالا خوشا به حال دلی که ما او را از پندار خریدیم.

پندار یعنی فکری که توپش من وجود دارد. هرکسی برود در ذهنش به یک باوری بچسبد به یک جسمی بچسبد به هر چیز ذهنی بچسبد و بخواهد از آن زندگی جستجو کند فکرهايش را جدی بگیرد... این کار را جدی بگیرد آن شخص مشغول پندار است. اگر دلی از پندار خریده بشود یعنی آزاد بشود در این صورت از این کشیده شده است بیرون. خوشا به حال دلی که ما او را از پندار خریدیم. یعنی آن شخص یک دفعه متوجه شد که از این پندار زندگی نمی‌آید بیرون و بنابراین آزاد شد.

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید *** کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

قبلاً گفته ام. گفت الان موقعی است که این زمان خدا می‌خواهد از درون انسان‌ها صحبت کند و بطور دستجمعی هم می‌بینیم که انسان‌ها به گنج حضور رو می‌آورند. حالا ما خاموش کنیم. همه انسان‌ها خاموش کنند تا خود خورشید از طریق آنها صحبت کند. خود خورشید صحبت کند. وقتی شما وارد فضای یکتایی این لحظه می‌شوید، با خورشید یکی می‌شوید با زندگی یکی می‌شوید آن از طریق شما صحبت می‌کند و خودش را بیان می‌کند و تا زمانی که خاموش هستید و من درست نکرده‌اید او بر سر منبر است و از طریق شما عشق و خردش را بیان می‌کند و شما مرید باقی می‌مانید. من نمی‌سازید. تا زمانی که من ندارید آن فرایند ادامه دارد.

یعنی خدا از طریق ما حرف می‌زند. از طریق ما بیان می‌شود و ما همین که هوشیاری خدایی در ما کم می‌شود، رفتیم به ذهن... مثل مولانا که هم می‌گوییم خاموش کن... خاموش کنم بروم به آنجا. از آنجا پر بشوم و بیایم بیرون. همین که دیدم هوشیاری دوباره کم شد دوباره برگردم آنجا. مدام بروم آنجا و برگردم بیرون... و این طوری هست که ضربان زندگی عشق را از طریق ما بیان می‌کند.
